



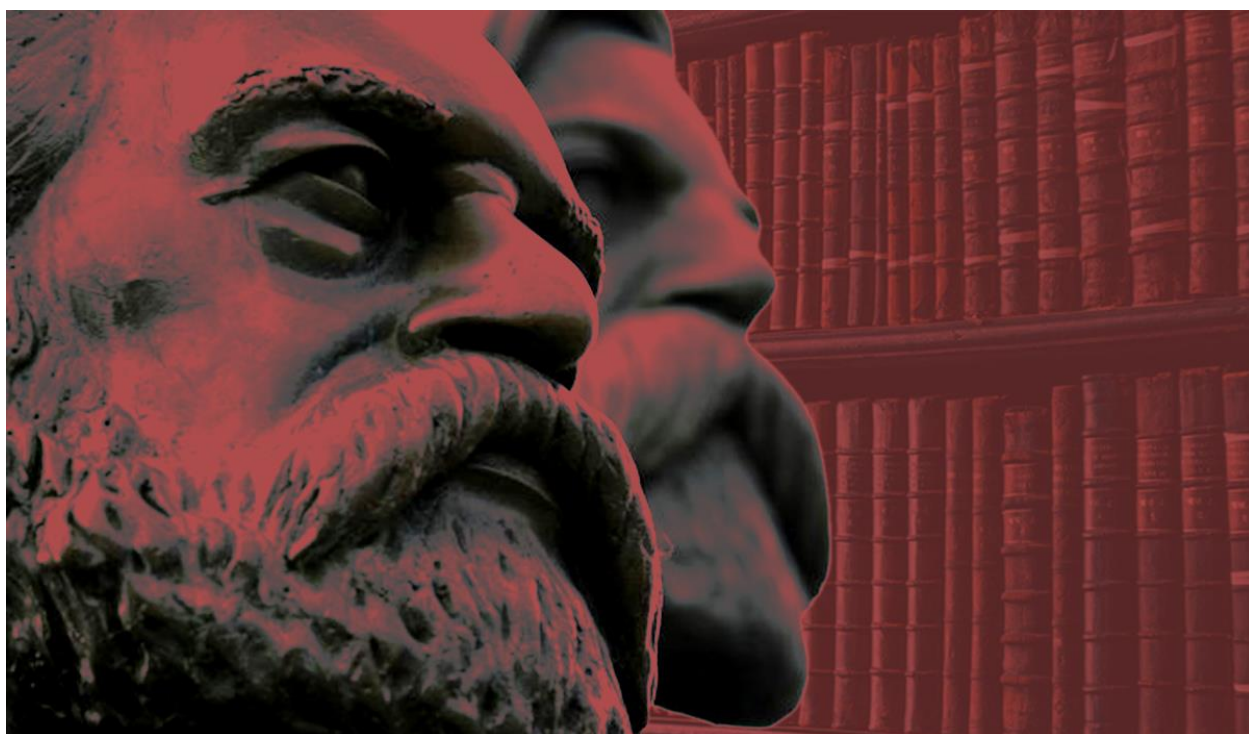
نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواریگی نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

# مارکسیسم و آموزش

فردریک جیمسون

ترجمه‌ی: م. رضا ملکشا



آذر ۱۴۰۲

نخستین وظیفه‌ی معلم مارکسیست در هر زمینه، خواه علوم اجتماعی یا علوم انسانی، مشخصاً آموزش خود مارکسیسم است. این بدان معناست که ما ابتدا باید تصور نسبتاً روشنی از ویژگی‌ها یا مفاهیم اساسی این آموزه، و همچنین، همان‌طور که در جای خود مفصل‌تر توضیح خواهیم داد، درک نسبتاً روشنی از انواع مقاومت ناخودآگاه مردم در برابر این ایده‌ها داشته باشیم. خالی از لطف نیست که فهرست خودم را از این ویژگی‌ها یا مفاهیم ارائه کنم، چرا که به‌گمانم مقایسه‌ی فهرست‌ها و برآوردی از این احتمال‌ها می‌تواند مفید باشد. تا آن‌جا که می‌دانم، ایده‌های اساسی که شناخت‌شان برای درک مارکسیسم لازم است (ترجیح می‌دهم آن را این‌گونه بیان کنم تا این‌که آن‌ها را چیزهای اساسی توصیف کنم که برای مارکسیست بودن باید به آن اعتقاد داشت اگرچه گمان می‌کنم دست‌آخر هر دو یک‌سان‌اند) بدون ترتیب خاصی شامل این‌ها می‌شود: ماهیت، پویایی، و منطق قطبی‌ساز طبقه‌ی اجتماعی؛ نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش؛ شکل کالایی و چهار نوع ارزش مبادله‌ای؛ بیگانگی و شیء‌وارگی کالا؛ منطق پنهان پویایی‌های [dynamics] تاریخی، به‌ویژه در رابطه با انقلاب اجتماعی و همچنین در موقعیت‌های ایستاتر سلطه یا هژمونی، در ابعاد ملی و بین‌المللی؛ تعهد به مسئله‌ی ایدئولوژی (اما نه الزاماً به نمونه‌ی خاصی از آن) و همچنین مسئله‌ی روبناها و به‌طور خلاصه، به کل مسئله‌ی «تعیین آگاهی توسط هستی اجتماعی»؛ و در نهایت، دریافتی از یک مفهوم کلی یعنی نظریه‌ی شیوه‌ی تولید که نظام‌بخش [organizing] مارکسیسم است، مفهومی که باید با طرح فوری‌ترین مسائل به پایان برسد، مسائلی مانند تفاوت میان سرمایه‌داری و جوامع پیشا سرمایه‌داری، اصالت یا عدم اصالت سرمایه‌داری مصرفی امروزی یا سرمایه‌داری انحصاری متأخر در مقابل نوع کلاسیک آن؛ و آخرین و مهم‌ترین مورد ماهیت احتمالی سوسیالیسم یا کمونیسم به‌عنوان یک صورت‌بندی اجتماعی است. در این‌جا باید اضافه کنم که سه پیش‌درآمد درباره‌ی مارکس که از نظر آموزشی مفید هستند عبارت‌اند از: **مقالاتی درباره‌ی مفهوم ماتریالیستی تاریخ** نوشته‌ی آنتونیو لابریولا، یکی از کتاب‌های اولیه و انکار شده‌ی سیدنی هوک به نام **به‌سوی درک کارل مارکس**، و **بیگانگی** برتل اولمن.

حال با فرض داشتن ایده‌ای درباره چیزی که می‌خواهیم تدریس کنیم، مشکلات تازه شروع می‌شوند. سعی می‌کنم در این‌جا به سه مورد از آن‌ها اشاره‌ی کوتاهی داشته باشم: اول، می‌خواهیم این آموزش چه تأثیری داشته باشد. دوم، چه رابطه‌ای بین آموزش مارکسیسم به‌عنوان فلسفه‌ای جهانی و محتوای رشته‌های تخصصی گوناگونی وجود دارد که همه‌ی ما به‌نوعی در آن‌ها اسیر شده‌ایم. مورد آخر که به رشته‌ی تخصصی خودم مرتبط است چگونگی تدریس مارکسیسم در کلاس‌های ادبیات است.

در خصوص مورد اول، فرمولی که ناگزیر به ذهن می‌رسد این است که می‌خواهیم تغییر کیش بدهیم، می‌خواهیم مارکسیست بسازیم. بدیهی است که چنین است، اما تعهد ایدئولوژیک امری بسیار ریشه‌ای و

پیچیده است که منشأ آن در زمینه‌های اجتماعی و روانی است و اغلب با تجارب عینی تاریخی یا سیاسی شکل می‌پذیرد. ما نباید قدرت اقناع صرفاً فکری را که در کلاس داریم، دست بالا بگیریم. گمان نمی‌کنم که اصلاً بشود کسی را از هیچ «تغییر» داد. در بهترین حالت، کاری که می‌توان انجام داد، بیان و ارائه‌ی محتوا و مشخصات فکری به گرایش‌ها، نیازها و استعدادهایی است که مردم از قبل دارند.

اما در مورد گروه دیگری از افراد، غیرمارکسیست‌ها، آن‌هایی که قبلاً به شدت تحت‌تأثیر برنامه‌های لیبرالیسم قرار گرفته و به احتمال زیاد به هیچ‌وجه تغییر عقیده نمی‌دهند (در این جا باید اضافه کنم که تجربه‌ی تدریس خودم تقریباً منحصر به دانشجویان طبقه‌ی متوسط است، به طوری که همه‌ی چیزهایی که در این جا می‌گویم به آن جامعه‌ی دانشجویی خاص محدود خواهد بود؛ مایلم فرض کنم که دانشجویان طبقه‌ی کارگر مسائل و نیز امکان‌های متفاوتی ارائه می‌دهند و امیدوارم که دیگران به این حوزه‌ی آموزشی حیاتی بپردازند.) من همیشه احساس می‌کردم که باید نگاهی درازمدت به کارکرد آموزشی مارکسیستی داشته باشیم. احساس ناامیدی از نداشتن تأثیر مشهود، هیچ هدف مفیدی را برآورده نمی‌کند. در کشوری که صدای مارکسیسم در آن هرگز شنیده نشده و مارکسیسم در آن به هیچ‌وجه حضوری جدی نداشته است، دانشجویان باید بدانند چنین چیزهایی نیز وجود دارد و خطوط کلی مارکسیسم به عنوان یک فلسفه یا نظام کامل در بخشی از مغز آن‌ها جا بیفتد. آن‌ها اکنون به آن نیاز ندارند، اما اگر نظر ما درباره‌ی تاریخ درست باشد، زمانی فرا می‌رسد که ناگهان این دکتربین اینک صرفاً انتزاعی، هم‌چون راه‌حلی برای مشکلات اصلی آن‌ها به ذهن‌شان باز خواهد گشت. در آن صورت و با نگاه به گذشته، می‌بینیم که همان چیزهایی که به آن‌ها آموزش داده‌ایم، به صورت انباشتِ به‌ظاهر نامحسوسی که ردی از خود بر جای نگذاشته است، باز می‌گردد و برای اولین بار فعال می‌شود. به نظر من این امر بیان‌گر کارکرد ناچیز ایفای نقش ما نیست، حتی اگر رضایت شخصی آنی ناچیزی در پی داشته باشد.

با این همه، فکر می‌کنم باید تعریف تاریخی حتی گسترده‌تری از وضعیتی که مارکسیست‌های آمریکایی در آن خود را می‌یابند و فعالیت آموزشی ما اهمیت می‌یابد، ارائه دهم. لنین اذعان داشت که دو پیش شرط لازم (نه کافی) برای انقلاب اجتماعی، پرولتاریای آگاه و روشن فکر انقلابی است. اگر ما روشن‌فکران در پیشرفت پیش شرط اول به ناچار تنها نقشی حاشیه‌ای ایفا می‌کنیم، خلق پیش شرط دوم به وضوح وظیفه‌ی اساسی ما به شمار می‌رود. ایجاد یک فرهنگ مارکسیستی در این کشور، تبدیل مارکسیسم به حضوری اجتناب‌ناپذیر و صدایی متمایز، اصیل و غیرقابل‌انکار در زندگی اجتماعی، فرهنگی و فکری آمریکا، و به طور خلاصه، تشکیل گروهی از روشن‌فکران مارکسیست آمریکایی جهت بررسی چالش‌های آتی، از نظر من مهم‌ترین مأموریت آموزش مارکسیسم و زیست روشن فکر رادیکال به نظر می‌رسد؛ بنابراین، هر چند

که پیش‌تر به لنین استناد کردم، روشن می‌شود که شرایط کنونی ایالات متحده را نه زمانه‌ی لنین بلکه، اگر بخواهم به شیوه‌ای تحریک‌آمیز بیان کنم، زمانه‌ی پلخانوف می‌دانم.

حال می‌خواهم به مسئله‌ی تاکتیکی‌تر جایگاه مارکسیسم سر کلاس درس بپردازم. این حوزه اساساً از جنس نه تفسیر فلسفی بلکه اقناع بلاغی است: به عبارت دیگر، فوری‌ترین مسئله‌ی ما حقیقت و ارزش مارکسیسم نیست، بلکه مقاومت دانشجویان در مقابل پذیرش آن است. با تلاش اقتدارگرایانه جهت تحمیل مارکسیسم از طریق ارباب‌های اخلاقی، اجتماعی و سیاسی نه تنها چیزی به دست نمی‌آید بلکه در واقع، همیشه چیزهای بسیاری نیز از دست می‌رود. با معرفی خصمانه‌ی محتوای مارکسیستی در وضعیت آموزشی که هنوز اهمیت آن مشخص نشده، هیچ چیزی به دست نخواهد آمد. به بیان دیگر، مسئله‌ی اصلی ما در آموزش مارکسیسم این است که دانشجویان دست روی گوش‌هایشان نگذارند. فکر می‌کنم این کار را می‌توان با نشان دادن این که چگونه مارکسیسم به عنوان راه‌حلی برای بسیاری از مسائل در رشته‌های مختلف مطرح می‌شود، انجام داد. مسائلی که هر یک از این رشته‌ها به وضوح تمایل به پنهان‌سازی و مبهم‌سازی آن دارند. اجازه بدهید در زمینه‌ی مطالعات فرهنگی و ادبی که در آن فعالیت می‌کنم مثالی از این موضوع ارائه کنم.

هنگامی که در چارچوب آموزش یک متن ادبی خاص کار می‌کنید، به نظر من دو گزینه یا راه‌برد برای آموزش مارکسیستی وجود دارد: من آن‌ها را راه‌برد بازسازی تاریخی و راه‌برد دیالکتیکی یا بازاندیشی نقد تفسیرهای معاصر می‌نامم. با نظر به بازسازی تاریخی ابتدا در خواهید یافت که تمام متون ادبی تاریخی هستند. **رمان ناپوردشت**، متعلق به دهه‌ی ۱۹۵۰، به همان اندازه‌ی آثار دیکنز، شکسپیر، چاوسر یا بئوولف قدیمی و دور از زمان ما است. رویکرد سنتی مارکسیسم درگیر دسته‌بندی متون به دو گرایش مترقی و ارتجاعی بود. در چنین چارچوبی شما در تلاش بودید نشان بدهید که چگونه هم‌دردی دیکنز با قربانی‌های سودگرایی صنعتی، در نظر ما به کار او ارزش مثبتی می‌بخشد. یا برعکس، با تمرکز بر امتناع او از پیکار سیاسی و کارگری و هم‌چنین جنسیت‌زدگی او سعی می‌کردید نشان بدهید که چگونه این ویژگی‌ها رمان‌های او را به ابزاری مفید جهت تقویت رویکردهای ضدسیاسی و ارتجاعی مبدل می‌کند. این نوع داوری‌ها اکنون هر چه بیش‌تر با مارکسیسم عامیانه مرتبط است و برای منتقدان مارکسیست، تقریباً مانند سایر مفاهیم متعارف نظیر تمایز زیربنا و روبنا، روزبه‌روز شرم‌آورتر می‌شود. با به‌کارگیری قاعده‌ی پیشین خودمان، هیچ چیز هم‌چون دفاع جانانه از انسان‌گرایی مترقی شکسپیر یا از سوی دیگر، تقبیح سخت‌گیرانه‌ی ایدئولوژی انفعالی، ضدسیاسی و ارتجاعی جورج الیوت گوش‌ها را نسبت به سخنان ما کیپ نمی‌کند؛ بنابراین در این حالت وسوسه می‌شویم که تضاد مترقی-ارتجاعی را کنار بگذاریم، تقریباً به همان شیوه‌ای که ریموند ویلیامز خواستار دست‌کشیدن مان از زیربنا-روبنا و جای‌گزینی آن با

رویکردهای باب روز نشانه‌شناسی، ساختاری یا نظریه‌ی انتقادی بود. تصور شخصی من این است که این تمایز را بدون چشم‌پوشی از تمام وجوه مبارزه‌ی طبقاتی که در تولید فرهنگی و به همان نسبت در کل تاریخ حیاتی است، نمی‌توان کنار گذاشت. با این همه، باید به دریافت جدیدی از پیچیدگی و دوسویگی این پدیده‌ها برسیم. به طور خلاصه، (در این جا مجال آن نیست که از این موضع به طور مفصل دفاع کنم) می‌خواهم استدلال کنم که آثار فرهنگی گذشته همواره و الزاماً — هرچند به نسبت‌های مختلف — هم‌زمان مترقی و ارتجاعی یا به بیان دیگری که من ترجیح می‌دهم، **اتوپایی و ایدئولوژیک** هستند. هرگز اثر هنری‌ای در تاریخ بشر وجود نداشته که کاملاً مترقی یا انقلابی باشد، بدون آن که نوعی همدستی ایدئولوژیک با سلطه داشته باشد. سرلوحه‌ی این ادعا ملاحظات مهم والتر بنیامین است: «همه‌ی شواهد و مدارک تمدن درعین حال شواهد و مدارک توحش‌اند» به همین ترتیب، هرگز اثر هنری کاملاً ارتجاعی که هیچ ارزشی نداشته باشد وجود ندارد: نخبه‌گراترین شاهکارها نیز حاوی گرایش‌های آرمان‌شهری و مترقی هستند، جزمی‌ترین آثار فرمالیستی نیز در نهایت و ناگزیر در پژواک خود اجتماعی هستند. آموزش به این شیوه به معنای بازآفرینی وضعیت زنده و دوسویه و عینی مبارزه‌ی اجتماعی است که آثار از دل آن به وجود آمده‌اند. احترام به آن‌ها به‌عنوان پراکسیس انسانی و کنش نمادین بسیار مناسب‌تر از آن است که صرفاً به اعطای صله‌ی صلاحیت مترقی یا زدن داغ ننگ محتوای ارتجاعی بسنده کنیم.

اما چنین رویکردی مشکل دیگری که حتی بزرگ‌تر است را ایجاد می‌کند که قبلاً مشکل «ارتباط» نامیده می‌شد. برای انجام صحیح این نوع آموزش تاریخی باید بتوان دانشجو را به موقعیت‌های اجتماعی گذشته و دیگر کشورها و فرهنگ‌ها علاقه‌مند کرد. درحالی‌که این همان چیزی است که دانشجویان آمریکایی به مقاومت در مقابلش شهره‌اند. حس می‌کنم راه‌حلی برای این مشکل نیز وجود دارد: زندگی حیاتی گذشته را نمی‌شود با تحکمی آمرانه درباره‌ی علل ضرورت توجه دانشجویان را به انگلستان دوران الیزابت یا آمریکای قرن نوزدهم فهماند بلکه با تاریخی کردن دوران حاضر است که دانشجو آگاه می‌شود که تاریخ کنونی ما، در امتداد همان گذشته است.

به‌ویژه در خصوص دانشجویان کارشناسی چنین رویکردی بسیار طاقت‌فرساست. به همین دلیل است که راه دوم که نوعی رویکرد خودگام، بازاندیشانه یا دیالکتیکی است و در نگاه اول ممکن است بسیار دشوار و فراعقلانی‌تر از دیگری به نظر برسد اما شاید مزایای مشخصی داشته باشد. در این جا به روش متفاوتی عمل می‌شود، نه با بازنگری اجتماعی و تاریخی میلتنون یا کنراد بلکه با کار روی تفسیرهای معاصر از این نویسندگان و نشان دادن نقص‌های این تفسیرها. به‌عبارت‌دیگر در این جا رویکردهای رایج در تفسیر ادبی را به کار گرفته و ابهام‌زدایی می‌شود تا فضایی ایجاد شود که مارکسیسم به‌مثابه‌ی راه‌حل مناسب و

ضروری تناقض‌های آن‌ها به نظر برسد. در واقع، با دعوت از هم‌راهی اولیه‌ی دانش‌جویان با این تفاسیر رایج، مطالعه‌ی متن را به فرایند خودشناسی و نقد خود تبدیل می‌کنید.

بگذارید چند طرح تفسیری هژمونیک را فهرست کنم که به نقد جدلی ما نیاز دارند: نقد اسطوره و خوانش آثار ادبی بر حسب کهن‌الگوها، خواه ایده‌ای از آگاهی جمعی یونگ را ارائه دهند، یا مانند فرای، در نهایت به یک ایدئولوژی مسیحی ختم شوند. رتوریک خود و هویت، که در آن آثار ادبی هم‌بستگی روانی یا شخصیتی قهرمان را نمایش می‌دهند و به این میانجی مواضع روان‌شناسانه و سوژکتیو را در دانش‌جویان آمریکایی تقویت می‌کند. در نهایت، رویکرد اگزیستانسیال، که نشان می‌دهد سرچشمه‌ی محتوای بنیادی آثار، نه تضادها و پویایی‌های اجتماعی، بلکه رابطه‌ی انسان با طبیعت، پوچی وضعیت انسان، پرسش‌های متافیزیکی غایی نظیر: مرگ، زمان، آزادی و غیره است. بی‌شک می‌توان رویکردهای روان‌کاوی را به این موارد اضافه کرد، هرچند که احساس می‌کنم این رویکردها در حال حاضر در یک سیر تکاملی هستند و کمتر از روش‌های ذکر شده در بالا با روش خودمان ناسازگار. در صورت انتخاب این روش آموزشی، تمرکز شما کمتر روی اثر «به همان صورتی که در واقع» در گذشته بوده، و بیش‌تر روی دسته‌بندی‌های ایدئولوژیکی خواهد بود که خوانندگان امروزی از طریق آن آثار گذشته را دریافت، بازنویسی و دش‌دیده [deform] می‌کنند. مارکسیسم جهت پافشاری بر حضور ناراحت‌کننده‌اش در سوپرمارکت کثرت‌گرایی آمریکایی هیچ راه مؤثرتری جز بحث و نقد سازش‌ناپذیر این دست تئوری‌ها و تفسیرهای رقیب ندارد.

\* این متن ترجمه‌ای است از *Marxism and teaching* از Frederic Jameson که در این [لینک](#) قابل دسترسی است.